

خدا جون سلام به روی ماهت...

مدرسه جاسوسی

جلد ۱۰: پروژه‌ی ایکس



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

مدرسہ جاسوسیہ

مجموعہ

{ پروژہ ہی ایکس }

مریم رفیعی

استوارت گیبز

سرشناسه: گیبز، استوارت، ۱۹۶۹-م.

Gibbs, Stuart

عنوان و نام پدیدآور: پروژهی ایکس / نویسنده: استوارت گیبز؛ مترجم: مریم رفیعی
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۲۸۰ ص: ۵/۱۴×۲۱٫۵ س.م.

فروست: مدرسه جاسوسی ۱۰

شابک: ۲-۶۴۵-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فینیا

یادداشت: عنوان اصلی: Spy school project X, 2022.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21th century

شناسه‌ی افزوده: رفیعی، مریم، ۱۳۶۴، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۵۶۷

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۹۳۲۹۱۴۶

۷۲۲۸۰۱



انتشارات پرتقال

مدرسه جاسوسی ۱۰: پروژهی ایکس

نویسنده: استوارت گیبز

مترجم: مریم رفیعی

ویراستار ادبی: روشنگ بهاریان نیکو

ویراستار فنی: الیا طالب‌نیا - سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: زهرا میرزاوند

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۲-۶۴۵-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۲

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: ایماژ

قیمت: ۲۰۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



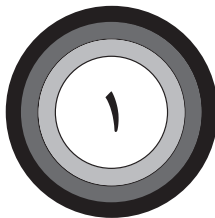
۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



بقای شخصی

سالن ورزشی لایمن^۱
آکادمی جاسوسی سیا
ایالت واشینگتن دی سی
۱۱ ژوئن
۱۲ ظهر

جلسه‌ای اضطراری با مدیر داشتم؛ انگار امتحانات نهایی مدرسه‌ی جاسوسی به اندازه‌ی کافی اضطراب‌آور نبود.

قبلاً به یک مدرسه‌ی راهنمایی معمولی می‌رفتم، برای همین می‌دانم که هفته‌های امتحان همه‌جا سخت می‌گذرد، ولی مال ما بی‌رحمانه بود؛ هم از نظر روحی و هم جسمی.

مثلاً امتحان جبر در مدرسه‌ی راهنمایی معمولی ممکن است چند سؤال درباره‌ی حل منحنی‌های سهمی داشته باشد؛ درحالی‌که در امتحان جبر مدرسه‌ی جاسوسی، نارنجک فعال به سمتت شلیک می‌کردند. نارنجک‌ها

1. Lyman

به جای مواد منفجره با رنگ پر شده بودند، بنابراین به جای اینکه دست و پایت را قطع کنند، فقط رنگت را آبی می کردند؛ با این حال امتحانش آن قدر از نظر روحی دلهره آور بود که بیشتر اوقات باعث می شد دانش آموزها از ترس به تته پته بیفتند. من از شانس خوبم استعداد ریاضی دارم، ولی حل معادله های پیچیده در کلاس درسی که قشنگ و ساکت باشد، زمین تا آسمان با چپیدن در سنگر موقت گلی زیر رگبار مواد منفجره ی پر از رنگ فرق دارد. تازه، این یکی از امتحان های آسانمان بود.

سخت ترین امتحان «بقای شخصی پیشرفته» بود، و از قضا دردناک ترین شان! البته اگر در بقای شخصی مهارت داشتی، دردناک نبود. در آن صورت، امتحان ممکن بود برای مربیان خطرناک باشد، ولی من هیچ مهارتی در بقای شخصی نداشتم.

هرکس نقاط قوتی دارد. نقطه ی قوت من در مغزم است. مهارت زیادی در حدس زدن نقشه ی آدم بدها و بعد یافتن راهی برای شکست دادن شان دارم. این فقط به کلاس درس محدود نبود؛ من از نزدیک با آدم بدهای واقعی روبه رو شده بودم و برخوردیم با آنها به طرز تعجب آوری زیاد بود، چون تازه سال دوم مدرسه ی جاسوسی را می گذراندم. به دلیل برخی از موقعیت های شگفت انگیز، موفق شده بودم مانع شوم که سازمان های شرور شبکه ی برق سیاره را از کار بیندازند، کانال پاناما را نابود کنند، رئیس جمهور آمریکا را ترور و برف قطب جنوب را آب کنند. و همه ی اینها فقط در طول ترم بهار بود. متأسفانه ما در مدرسه ی جاسوسی، به خاطر موفقیت در مأموریت نمره ی خوب نمی گرفتیم. در واقع باید تکالیفی را جبران می کردیم که در مدت غیبتمان انجام نداده بودیم.

صادقانه بگویم، از وقتی به مدرسه ی جاسوسی آمده ام، در بقای شخصی ماهرتر شده ام. احتمالاً می توانستم یک آدم عادی را در دعوا شکست دهم، ولی وقتی جاسوس باشی، آدم های عادی بهت حمله نمی کنند،

فقط آدم‌کش‌های حرفه‌ای سراغت می‌آیند. برای همین امتحان‌های بقای شخصی پیشرفته را حسابی سخت می‌گرفتند تا ما را برای فعالیت‌های میدانی آماده کنند.

امتحان نهایی شامل سبکی از هنرهای رسمی تبتی به نام نوک-بان-سان^۱ بود که کمتر شناخته شده و ترجمه‌ی کلمه به کلمه‌اش می‌شود «وای، واقعاً درد داره». هر دانش‌آموز باید با یکی از ده‌ها مربی هنرهای رزمی آکادمی می‌جنگید. اگر می‌توانستیم شکستشان دهیم، نمره‌ی «A» می‌گرفتیم. من به‌شخصه این را درمورد خودم بعید می‌دانستم.

بالاترین نمره‌ای که می‌توانستم به آن امید داشته باشم «D» بود؛ یعنی در مبارزه شکست می‌خوردی، ولی کارت به بهداری مدرسه کشیده نمی‌شد. در یک روز معمولی هم به اندازه‌ی کافی بابت امتحان بقای شخصی مضطرب می‌شدم، ولی جلسه‌ی پیش رویم با آقای مدیر اوضاع را بدتر می‌کرد.

مدیر دو شخصیت اصلی داشت: عصبانی و بی‌عرضه، و عادت داشت بدون هیچ هشدار بی‌بین این دو شخصیت نوسان داشته باشد، بنابراین با او بودن هرگز تجربه‌ی خوشایندی نبود. علاوه بر آن گفته بود زندگی من به این جلسه بستگی دارد و این مضطرب‌ترم می‌کرد.

از همه بدتر اینکه استاد کِرندال دیر سر امتحان حاضر شد. کِرندال مربی پیر و خرفتی بود که راز بزرگی داشت؛ در واقع خیلی هم حواس جمع و باعرضه بود، فقط خودش را به خرفتی می‌زد که دشمنانش را گول بزند (من یکی از معدود کسانی بودم که این را می‌دانستم و در جریان اولین مأموریتم از آن خبردار شده بودم، اما قسم خورده بودم به کسی نگویم). کِرندال در اینکه خودش را خرفت نشان دهد حسابی بااستعداد بود و سخنرانی‌هایش به حوصله‌سربر بودن و مفهوم نبودن معروف بود. در جلسه‌ی آخر ترم، حدود نیم ساعت درباره‌ی نحوه‌ی محافظت از خود در برابر وایکینگ‌ها وراجی کرده

1. Nook-Bhan-San

بود؛ باینکه بار آخری که وایکینگ‌ها تهدید به حساب می‌آمدند، هزار سال پس از میلاد مسیح بود.

امتحان در سالن ورزشی مدرسه برگزار می‌شد. هر دفعه دو دانش‌آموز با دو مربی مبارزه می‌کردند. کرن‌دال روی سکوها نشسته بود و در ظاهر مبارزات را تماشا می‌کرد، گرچه به نظر می‌رسید مرتب چُرت می‌زند (همان‌طور که گفتم، بازیگر خیلی خوبی بود). من در حالت عادی عجله‌ای نداشتم که یک کتک مفصل بخورم، ولی امیدوار بودم زودتر امتحان بدهم که به جلسه‌ام با مدیر برسم. اما جزو دو جفت آخر شدم.

تا آن‌موقع دیگر فهمیده بودم که بعید است به‌موقع به جلسه برسم و این قطعاً آقای مدیر را عصبانی می‌کرد. هیچ‌وقت از عصبانی کردن بقیه لذت نمی‌بردم، ولی فقط در صورتی می‌توانستم سر وقت برسم که عمداً در امتحان ببازم. این‌جوری خیلی دردم می‌آمد و من از درد، کمتر از خشم لذت می‌بردم. علاوه بر آن نمی‌خواستم در بقای شخصی رد شوم و مجبور شوم ترم بعد دوباره این درس را بگذرانم. بنابراین نهایت تلاشم را کردم.

دانش‌آموزی که انتخاب شده بود هم‌زمان با من رقابت کند، زویی زیبل بود. در بخش اعظم مدتی که در مدرسه‌ی جاسوسی بودم، زویی صمیمی‌ترین دوستم بود، گرچه این اواخر به مشکل خورده بودیم. زویی با این خیال که یکی از هم‌کلاسی‌هایمان به جبهه‌ی آدم‌بدها پیوسته، من را دور زد تا برای دستگیری او تلاش کند. نیتش خیر بود - هرچند درباره‌ی هم‌کلاسی‌مان اشتباه می‌کرد - ولی من حس کرده بودم خیانت دیده‌ام. زویی حسابی معذرت‌خواهی کرده بود و من می‌دانستم از ته دل است، اما هنوز وقتی همدیگر را می‌دیدیم، معذب بودیم.

زویی از نظر جسمی ظاهر تأثیرگذاری نداشت و ریزنقش و لاغر بود، ولی مبارز قَدّری به حساب می‌آمد. ریزنقشی‌اش هم گاهی به نفعش تمام می‌شد. معلوم بود به حریفش که مربی عضلانی و لاغری بود، گفته بودند

او را دست‌کم نگیرد، ولی این کار را کرد. زویی در کمتر از یک دقیقه او را به تشک چسبانده و جیغش را درآورده بود؛ حتماً نمره‌ی A مثبت می‌گرفت. امتحان خودم به خوبی او پیش نرفت. حریفم مرد جوانی با عضلاتی آن‌قدر محکم بود که شبیه نوارهای آهنی به نظر می‌رسیدند. شروع نسبتاً خوبی داشتم و از یک فن نوک-بان-سان به اسم «سریع مانند آذرخش» استفاده کردم. این درواقع حمله نبود، فقط تندتند و با الگویی پیش‌بینی‌ناپذیر به این‌طرف و آن‌طرف می‌پریدم، با این امید که حریفم پیش از اینکه فرصتی برای آسیب زدن به من پیدا کند، از دنبال کردنم خسته شود. فنی نبود که با آن نمره‌ی A بگیری، ولی خب، دردش خیلی کمتر از این بود که سر جای ت بایستی و مشت‌ی به بینات بخورد.

متأسفانه حریفم با فنی به اسم «حتی سریع‌تر از آذرخش» جوابم را داد، یعنی تندتر از من حرکت کرد و بعد دستش را با فن «چنگال به‌شدت چسبنده» دور مچم حلقه کرد و «عذاب هزار سیلی به صورت» را پیاده کرد. موفق شدم با فن «میمون برفی چرب‌شده» از چنگش فرار کنم، گرچه تلاشم برای ضدحمله با «مشت نابودی» بدجور شکست خورد، چون مربی فن بی‌نقص «مانور پاکنده‌ی فراری» را اجرا کرد و من به هوا مشت زدم.

ولی بعد، در کمال تعجبم، حریفم مرتکب اشتباه شد. ژست آشنای «ضربه‌ی مرگبار مورچه‌خوار» را به خود گرفت؛ واکنش مناسب در برابرش این بود که خود را روی زمین بیندازی و «پشت پای شغال طلایی» را اجرا کنی، بنابراین همین کار را کردم. درواقع تمیزترین «پشت پای شغال طلایی» بود که تا آن روز اجرا کرده بودم. از شانزده حرکت جداگانه تشکیل می‌شد و من تک‌تکشان را بدون هیچ اشکالی انجام دادم.

ولی نتیجه نداد. حریفم اصلاً «ضربه‌ی مرگبار مورچه‌خوار» را انجام نداد. به‌جای آن با چابکی از پشت پایم جاخالی داد و خود را روی من انداخت و آرنجش را محکم به معده‌ام کوباند.

برای کیت گرانت معرکه
استوارت گیبز

او را دست‌کم نگیرد، ولی این کار را کرد. زویی در کمتر از یک دقیقه او را به تشک چسبانده و جیغش را درآورده بود؛ حتماً نمره‌ی A مثبت می‌گرفت. امتحان خودم به خوبی او پیش نرفت. حریفم مرد جوانی با عضلاتی آن‌قدر محکم بود که شبیه نوارهای آهنی به نظر می‌رسیدند. شروع نسبتاً خوبی داشتم و از یک فن نوک-بان-سان به اسم «سریع مانند آذرخش» استفاده کردم. این درواقع حمله نبود، فقط تندتند و با الگویی پیش‌بینی‌ناپذیر به این‌طرف و آن‌طرف می‌پریدم، با این امید که حریفم پیش از اینکه فرصتی برای آسیب زدن به من پیدا کند، از دنبال کردنم خسته شود. فنی نبود که با آن نمره‌ی A بگیری، ولی خب، دردش خیلی کمتر از این بود که سر جای ت بایستی و مشت‌ی به بینات بخورد.

متأسفانه حریفم با فنی به اسم «حتی سریع‌تر از آذرخش» جوابم را داد، یعنی تندتر از من حرکت کرد و بعد دستش را با فن «چنگال به‌شدت چسبنده» دور مچم حلقه کرد و «عذاب هزار سیلی به صورت» را پیاده کرد. موفق شدم با فن «میمون برفی چرب‌شده» از چنگش فرار کنم، گرچه تلاشم برای ضدحمله با «مشت نابودی» بدجور شکست خورد، چون مربی فن بی‌نقص «مانور پاکنده‌ی فراری» را اجرا کرد و من به هوا مشت زدم.

ولی بعد، در کمال تعجبم، حریفم مرتکب اشتباه شد. ژست آشنای «ضربه‌ی مرگبار مورچه‌خوار» را به خود گرفت؛ واکنش مناسب در برابرش این بود که خود را روی زمین بیندازی و «پشت پای شغال طلایی» را اجرا کنی، بنابراین همین کار را کردم. درواقع تمیزترین «پشت پای شغال طلایی» بود که تا آن روز اجرا کرده بودم. از شانزده حرکت جداگانه تشکیل می‌شد و من تک‌تکشان را بدون هیچ اشکالی انجام دادم.

ولی نتیجه نداد. حریفم اصلاً «ضربه‌ی مرگبار مورچه‌خوار» را انجام نداد. به‌جای آن با چابکی از پشت پایم جاخالی داد و خود را روی من انداخت و آرنجش را محکم به معده‌ام کوباند.

یک لحظه فکر کردم دارم در مبارزه پیروز می‌شوم... و لحظه‌ی بعد به تشک چسبیده بودم.

استاد کرن‌دال درحالی‌که با دلسردی نچ‌نچ می‌کرد، از سکوها پایین آمد. «اوه، بنجامین، راحت افتادی تو تله. وقتی خودت رو انداختی روی زمین، در برابر فن مرگبار بهمین داره می‌آد بی‌دفاع موندی.»
اعتراض کردم: «ولی شما هیچ‌وقت فن بهمین داره می‌آد رو یادمون ندادین! این منصفانه نیست!»

کرن‌دال بهم گفت: «وقتی می‌ری مأموریت، آدم‌بدها منصفانه عمل نمی‌کنن. باید خودت رو برای هر چیزی آماده کنی. متأسفانه برای این عملکردت مجبورم بهت D منفی بدم.»

درحالی‌که از روی زمین بلند می‌شدم، من و من‌کنان گفتیم: «ولی... این بهترین پشت پای شغال طلایی عمرم بود!»

«شاید همین‌طور باشه، ولی اینجا کلاس بقای شخصی پیشرفته‌ست، نه حرکات موزون تفسیری. توی یه مبارزه‌ی واقعی به‌خاطر سبکت امتیاز نمی‌گیری، و اگه بیازی، می‌میری. اوه، خدا جون، انگار یه تیکه پنیر توی جیبمه.» کرن‌دال تکه‌پنیری را از جیب جلیقه‌ی پشمی‌اش بیرون کشید و طوری با شگفتی نگاهش کرد که انگار یکی از ابهامات بزرگ جهان بود.
در آن لحظه برایم سؤال پیش آمد که چقدر از خرفت‌بازی استاد کرن‌دال نمایشی بود و چقدر از آن واقعی.

واقعاً دلم می‌خواست همان‌جا بمانم و بحث کنم که حقم نمره‌ای بهتر از D منفی است، ولی مجبور بودم با بی‌میلی قبول کنم که استدلال استاد کرن‌دال درباره‌ی مبارزات زندگی واقعی منطقی است. برای جلسه با آقای مدیر هم دیرم شده بود.

گفتم: «من باید برم.»

کرن‌دال با خوشحالی گفت: «تابستون خوش بگذره!» و بعد گازی زد به

پنیری که کشف کرده بود و با تعجب گفت: «ایول، هاواراتیه! پنیری که دوست دارم!»

کوله‌پشتی‌ام را برداشتم و به سمت در رفتم؛ سرعتم از آنچه می‌خواستم کمتر بود، چون بدنم هنوز به خاطر «بهمن داره می‌آد» درد می‌کرد. زویی خود را به من رساند و نهایت تلاشش را کرد تا رفتارش مثل موقعی که هنوز به من خیانت نکرده بود، دوستانه و حمایتگر باشد: «کار کردال اصلاً قشنگ نبود. تو یکی از بهترین پشت‌پاهای شغال طلایی رو زدی که من توی کل ترم دیده بودم!»

«شاید، ولی کردال درباره‌ی مبارزات واقعی راست می‌گه.»

«آره. فکر کنم تو بهتر می‌دونی.» لحن زویی پر از حسادت بود. تازگی‌ها موفق شده بود کارآموز واحد تشخیص جاسوس‌های دوجانبه (DADD) شود؛ ولی معلوم شد آن قدرها که او امید داشت، هیجان‌انگیز نیست. «اون موقع که من مجبور بودم واسه‌ی DADD کار کنم، تو رفتی آمریکای مرکزی و جلوی انفجار یه کشتی تفریحی رو گرفتی.»

بهش یادآوری کردم: «نزدیک بود توی اون مأموریت کشته بشم؛ چند بار.»
«می‌دونم. خیلی خوش شانس.» ذره‌ای کنایه در جمله‌اش نبود. زویی جدی‌جدی حرف می‌زد. «این امتحان آخرت بود؟»
«آره.»

«من هم. برمی‌گردی خوابگاه که وسایلت رو برای اردوی جاسوسی جمع کنی؟»

در حالت عادی همین کار را می‌کردم. تا چند روز دیگر دوره‌ی آموزش تابستانی‌مان در حیات‌وحش شروع می‌شد؛ ولی نمی‌توانستم جریان جلسه‌ام با مدیر را به زویی بگویم، چون محرمانه بود. فقط توانستم بگویم: «حالا می‌رم. قبلش باید یه کاری بکنم.»

1. Havarati؛ نوعی پنیر دانمارکی

زویی با لحن مشکوکی پرسید: «چه کاری؟»
از سالن ورزشی بیرون آمدیم و وارد حیاط چهارگوش هاموندا شدیم.
روز زیبایی در اواخر بهار بود. خورشید می‌درخشید، ولی از گرمای شرعی
طاقت‌فرسای همیشگی و معروف واشینگتن دی‌سی خبری نبود. چمن‌های
حیاط پرپشت و سرسبز و پر از گل بودند. بسیاری از همکلاسی‌هایمان
داشتند از تمام شدن امتحان‌ها لذت می‌بردند؛ فریزی بازی می‌کردند، به
توپ فوتبال لگد می‌زدند یا آفتاب می‌گرفتند.

گفتم: «فقط یه جلسه دارم. با یه مشاور.»

زویی با تردید نگاهم کرد. «واقعاً چیه؟ یه کنفرانس فوق‌سری؟ قراره
بفرستنت یه مأموریت دیگه؟»

«نه! قسم می‌خورم.»

«شرط می‌بندم همینه. احتمالاً با هلیکوپتر قله‌ی اورست پیاده‌ت می‌کنن
که یه بمب هسته‌ای رو خنثی کنی یا یه کار خفن دیگه مثل این.»

«خنثی کردن بمب هسته‌ای خفن نیست، ترسناکه.»

«خب، من از کجا بدونم؟ تا حالا از این کارها نکرده‌ام. ولی تو کرده‌ای.»

اون‌هم چهار بار.»

«فقط دوتا از بمب‌هایی که خنثی کردم هسته‌ای بودن.»

«اصلاً می‌شنوی چی می‌گی؟ می‌فهمی که چقدر خوش‌شانسی؟ بیشتر
دانش‌آموزهای اینجا تا سال ششم نمی‌تونن بمب خنثی کنن... تازه، اون
هم بمب مصنوعی برای کلاسشونه. تو توی مأموریت آخرت تونستی یه بمب
هسته‌ای واقعی رو خنثی کنی، در یه مکان مرموز و قشنگ مأمور مخفی بشی
و با ویورانر^۲ یه قایق موتوری رو تعقیب کنی! این حرف نداره! تنها کاری که
من در DADD می‌کنم، منگنه کردن گزارش‌های مالیه.»

1. Hammond

۲. آب‌پیمایی شبیه جت‌اسکی که به شرکت یاماها تعلق دارد و آبی که از پشت آن به هوا پرتاب می‌شود،
آن را از سایر آب‌پیمایا متمایز می‌کند.

می‌خواستم با زویی مخالفت کنم، ولی به دو دلیل این کار را نکردم:
اول اینکه تعقیب و گریز با ویورانر واقعاً خفن بود.
دوم اینکه مدیر داشت از آن طرف حیاط به سمتم می‌آمد.
راحت می‌توانستی نزدیک شدنش را بفهمی، چون همه‌ی دانش‌آموزها
داشتند از او فاصله می‌گرفتند. عصبانی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید، برای
همین همه طوری رفتار می‌کردند که انگار به مواد رادیواکتیو آلوده است، و با
عجله از سر راهش کنار می‌رفتند.

تازه، به خودش زحمت نداده بود کلاه‌گیسش را درست بگذارد. موهای
مصنوعی‌اش حتی در روزهای خوب شبیه گورکن بی‌مویی بود که روی سرش
لانه کرده؛ ولی امروز ظاهراً آقای مدیر به کلی یادش رفته بود کلاه‌گیس
می‌گذارد، برای همین کلاه‌گیس کاملاً کج شده بود و بخش بزرگی از پیشانی
کچل و عرق‌کرده‌ی او در آفتاب برق می‌زد.

با دیدن من فریاد زد: «توا!» و بعد انگشت کلفت و گوشتالودش را به سمتم
گرفت. «تو خیلی پررویی، ریپلی!»

متوجه شدم همه‌ی همکلاسی‌هایم در سرتاسر حیاط احساسات دوگانه‌ای
را تجربه کردند: نگرانی واقعی برای سلامتی من و آسودگی خاطر از اینکه
مدیر از دست آن‌ها عصبانی نیست.

از اول نگران بودم مدیر به‌خاطر تأخیرم در جلسه از دستم ناراحت باشد، ولی
این حجم از عصبانیت در چشم‌هایش خیلی بیشتر از انتظارم بود. با این حال
همین‌طور که جلو می‌آمد، نهایت تلاشم را کردم که توضیح دهم. «قربان، واقعاً
متأسفم که منتظر گذاشتمتون. امتحان بقای شخصی‌م طولانی شد...»

زویی باینکه می‌دانست ممکن است خشم مدیر را متوجه خود کند، گفت:
«راست می‌گه! می‌تونین خودتون از استاد کرن‌دال بی‌رسین. اون‌جاست.» و
به سمت سالن ورزشی اشاره کرد.

کرن‌دال تازه از ساختمان بیرون آمده بود. با سردرگمی خیارشوری را محکم

از: ■■■■■ مأمور بازنشسته

به: ■■■■■ رئیس سیا

پاسخ به: عملیات ققنوس سوزان

عزیز، ■■■■■

اتفاقات هفته‌ی اخیر لحظات تاریکی در تاریخچه‌ی سیا بود. مدرسه‌ی عزیزم - همین‌طور مدرسه‌ی تو و تعداد زیادی از مأمورهای همکاران - لـو رفته و تقریباً نابود شده. امکان ندارد بتوانیم به آموزش بی‌خطر دانش‌آموزها در آنجا ادامه دهیم و این یعنی نسلی از مأمورهای آینده به خطر افتاده‌اند.

ولی این نباید یک فقدان کامل باشد. همان‌طور که درخواست کردید، پیشنهادم برای تداوم مخفیانه‌ی آموزش جاسوسی به تعداد کمی از دانش‌آموزهای گلچین‌شده که قبلاً قابلیت‌هایشان را در عملیات میدانی اثبات کرده‌اند، به پیوست اضافه کرده‌ام:

■■■■■ و ■■■■■. من به همراه ■■■■■ داوطلب نظارت بر تداوم تحصیل آن‌ها شده‌ام. هم داوطلب شده، ولی من معتقدم که او به‌جای اینکه به نفع دانش‌آموزهایمان عمل کند، مانعی بر سر راهشان خواهد بود.

از آنجاکه این پروژه قرار است با نهایت مخفی‌کاری ممکن پیش برود، پیشنهاد می‌دهم ما به ■■■■■ نقل مکان کنیم و بعد ■■■■■ درحالی‌که علاوه بر آن ■■■■■ با ■■■■■. تازه، ما باید واقعاً ■■■■■، وگرنه یک خرابکاری به تمام معنا روی دستمان می‌ماند.

لطفاً بلافاصله جوابش را به من بده.

به‌محض اینکه اجازه دهی، تیم آماده‌ی حرکت خواهد بود.
دوستدار تو،
■■■■■

پی‌نوشت: ■■■■■ می‌خواهد بپرسد که آیا می‌تواند دستور پخت سالاد سیب‌زمینی را که وقتی ماه پیش به دیدنتان آمدم، شوهرت سرو کرد، به او بدهی؟ می‌دانم محرمانه است، ولی می‌توانی به ما اعتماد کنی. حاضرم آن را با دستور پخت کیک سیبمان عوض کنیم.